

رُزهای گچی خانهٔ مادر بزرگ

انسیه ملکان

داستان «رُزهای گچی خانهٔ مادر بزرگ» را از مجموعه داستان «گفته بودی به هر حال» نوشتهٔ انسیه ملکان انتخاب کرده ایم که خبر انتشارش را در عاشقانه داده بودیم. نویسنده در هر یک از سیزده داستان این مجموعه، تحول و دگرپرسی دختری را از جوانی تا زنی بالغ، و سیر زندگی او را بازتاب داده است. درون مایهٔ داستان، حسرتی است بر دنیای پُر خاطره گذشته که دارد از میان می‌رود و هیچ چیزی نمی‌تواند جلو آن را بگیرد: «از در که بیرون رفتند، صدای فروریختن ستون‌های ایوان را شنیدند.»

از جلوی خانه‌های نوساخته گذشت و به خانهٔ پیرزن رسید. تنها خانه‌ای بود که در محل دست نخورده مانده بود و هنوز شکل و شمایل گذشتهٔ خود را داشت. پیرزن روی صندلی تاشویی جلوی در خانه اش نشسته بود و زُل و زُل به معمار نگاه می‌کرد. معمار جلوی در خانه ایستاده بود و داد می‌زد. کامیونی جلوی در جلو و عقب می‌رفت.

کوچه باغی را از سر تا ته کوبیده بودند و خانه‌های چند طبقه ساخته بودند. پیرزن روی صندلی جا به جا شد. چیزی گفت و سر تکان داد. همسایهٔ دیوار به دیوار خانهٔ مادر بزرگ بود. از وقتی عروسی کرده بود پیرزن را دیگر ندیده بود. با همان شکل و قیافه، هیچ فرقی نکرده بود. زُل زده بود به معمار و دهانش کج و کوله می‌شد. از جلوی او که گذشت سلام کرد. پیرزن حواسش به معمار بود و سلام او را نشنید.

وقتی بچه بود موهای بلندش را کوتاه کرده بود. پیرزن دعوايش کرده بود و گفته بود: هیچ با پسرهای کوچه فرقی نداری. بعضی وقت‌ها می‌آمد خانهٔ مادر بزرگ و شروع می‌کرد از روز و روزگارش گله و شکایت. که هر چی باغ بوده خشک کردند و لولهٔ زنبور ساختند. یه مشت آدم بی اصل و نسب همه جا رو به گند و گه کشیدند.

رانندهٔ کامیون سر از ماشین بیرون آورده بود تا دست معمار را ببیند. معمار فرمان می‌داد تا کامیون کنار دیوار جای بگیرد. صدای کرکننده‌ای



زده بود و نشسته بود. چادرش صورتش را پوشانده بود. وقتی برگشت از صورتش آب می چکید و به طرف اتاق آخری می رفت. دنبالش دوید. توی اتاق زخم کلنگ ها را کنار در و پنجره دید. نشست روی زمین و زانوهایش را بغل گرفت. به دست های عزیز نگاه کرد که قنوت گرفته بود. پرنده های گچی بالای سرش از سقف اتاق که گوشه اش ریخته بود آویزان بودند. چشمش سیاهی رفت. عزیز نشسته بود. تسبیح می انداخت و لب هایش می جنبید.

«عزیز بیا بریم از اینجا. نکنه سقف بیاد روی سرمون. همه جا خراب شده.»

عزیز بلند شد و چادرش را زیر بغل زد. جانمازش را توی کیف گذاشت و کیفش را به دست گرفت. جلوتر جلوی طاقچه ایستاد و روی رُزهای گچی دست کشید. گل رُزی شکسته روی زمین افتاده بود. خم شد و آن را برداشت. جلو رفت و دستش را باز کرد و طاقچه را اندازه گرفت.

«عزیز اینجا شومینه می شه. قاب عکس هاتونو می چینید بالای شومینه.»

عزیز چادر خاک آلودش را روی سر جا به جا کرد و سر تکان داد. از اتاق بیرون آمدند. به نرده های توی ایوان که رسیدند عزیز سرفه اش گرفت. زیر بازویش را گرفت و از میان نخاله ها گذشتند. ماهی ها را توی سطل انداخته بودند. دسته سطل را گرفت و دنبال عزیز راه افتاد. عزیز سر به زیر انداخته بود و چادر سیاهش را روی زمین می کشید. از در که بیرون رفتند صدای فرو ریختن ستون های ایوان را شنید.



«سلام. تو اینجا اومدی چکار؟»

عزیز در کابینتی را باز کرد و بست. نگاهش کرد و چیزی نگفت. در کابینت ها به هم می خورد و صدای تق تق شان توی آشپزخانه می پیچید. به چشم های عزیز نگاه کرد که خیس بود و برقی تویشان افتاده بود. تکیه اش را به در داد. تکه شیشه های رنگی پنجره روی زمین ریخته بود. عزیز توی لیوان چای ریخت و جلوی گذشت روی کابینت. چای بوی ماندگی می داد. جرحه ای نوشید و فرو داد. صدا قطع شد.

«کجا رفتی عزیز؟»

لیوان را همان جا گذاشت و بیرون آمد. دایی با راننده کامیون کنار حوض ایستاده بود و حرف می زد. حوض را خراب می کردند. آبش را خالی کرده بودند. چشمش میان گل و لای ها دنبال ماهی ها گشت. ماهی ها ته آب گل آلود حوض بالا و پایین می پریدند. نگاهی به دایی انداخت. دایی داشت با راننده دست می داد. جلوتر رفت تا بالای حوض روی نخاله ها ایستاد. دایی او را دید.

«دایی! ماهی ها.»

«گفتم یه سطل بیارن و بندازنشون توی سطل.»

دایی نگاهش به ساختمان رو به رو بود که تازه روکارش تمام شده بود. شیشه های مات و کبود داشت، با سنگ های سیاه و خاکستری.

عزیز از اتاق بیرون آمد و خاک چادرش را تکاند. صدایش را بالا برد.

«کجا وضو بگیرم؟»

کارگرها لوله ها را می بردند و هر بار تکه شاخه ای از بید می شکست در رفت و آمدشان، گرد و خاک به هوا رفته بود. در و پنجره ها و آجرها گوشه ای روی هم تلنبار شده بودند.

دایی صورتش در هم بود و به عزیز نگاه می کرد که توی آت و آشغال ها دنبال شیر آب می گشت. صدای اذان می آمد

و آفتاب حیاط را پر کرده بود.

عزیز آستین هایش را بالا

در فضا پیچیده بود. معمار کمر بند را زیر شکم بسته بود و شکم گنده اش بیرون زده بود. شلوار جین گشادی پایش بود. صدای کامیون که قطع شد معمار جلو رفت و به راننده دست داد و چیزی گفت و هر دو به پیرزن نگاه کردند و خندیدند. پیرزن بلند شد و سندی را جمع کرد و به خانه اش رفت.

از دود کامیون به سرفه افتاد. در حیاط باز بود. سر به زیر انداخت و از میان کارگرها که نشسته بودند و چای می خوردند گذشت. رُزهای حیاط گل داشتند. گرد و خاک روی شان نشسته بود. نگاهش گشت. نصف اتاق ها خراب شده بود. در و پنجره ها را از دل دیوار در آورده بودند. فقط آشپزخانه و آن اتاق آخری مانده بود.

از کنار حوض رد شد. آب آن گل آلود بود و سر ماهی ها از آب بیرون آمده بود. دهان شان باز و بسته می شد. آنکه از همه بزرگتر بود تلو تلو می خورد و روی شکم می خوابید و دوباره صاف می شد. نزدیک ایوان که رسید، دایی از اتاق پا به ایوان گذاشت. دست هایش را تکان می داد و زیر لب غرغر می کرد.

«سلام دایی.»

دایی سرش را بلند کرد و او را دید.

«سلام دایی جون. کی اومدی؟»

«همین حالا. عزیز کجاست؟»

دایی با دستش آشپزخانه را نشان داد.

«اونجاست. حال درست و حسابی نداره.»

نمی دونم چی می خواد توی این خاک و خُل ها. ببین می تونی راضی اش کنی و یه چند روزی با خودت ببریش.»

چشم هایش لا به لای درخت مو می گشت. خوشه های انگور پلاسیده شده بودند. بید مجنون خاک گرفته بود. دایی دست توی شلوار جیبش کرد و شروع کرد عرض ایوان را با قدم هایش متر کردن. رفت و در چهارچوب آشپزخانه بی در ایستاد.

«سلام عزیزجون.»

عزیز سر برگرداند و ابروهایش توی هم رفت.